

برشی خیلی کوتاه از جنگ به روایت زنی که
همراه همسرش اسیر شد، اما بدون او بازگشت

یک عاشقانه نا آرام



کل قصه «صدیقه یآوری» از هشت سال جنگ لابد باید ده‌دوازده روز یا کمی بیشتر و کمتر از این باشد. به غیر از این، او بقیه آن سه‌چهار ماه سندانج و دیوان‌دره را از ترس و دلهره خمپاره و موشک و راکت، در اتاق‌های دربسته‌ای گذرانده که لب‌به‌لب پنجره‌هایش را با کیسه‌های شنی کیپ کرده بودند. قصه ده‌دوازده روز او اما شبیه بقیه ده‌دوازده روزهای آن هشت سال نیست. طوری که انگار حاتمی‌کیایی، ملاقلی‌پوری، کسی نشسته باشد در اتاق تدوین و از سر خاطر جمعی، از دل هشت سال تیروتورکش و عملیات، ده‌دوازده روزش را کنده و بالایش نوشته باشد: «تیزر تأیید شده!» قصه صدیقه یآوری این است: تیزری خوش‌ریتم که لابه‌لای اسارت و درگیری و سربردن، هر دوسه ثانیه یک کات تند به نمای بعد می‌خورد.

را تماشا کنیم، اما دیدم جلو پنجره یک دیوار گونی شن چیده‌اند. به محمد گفتم: «اگه قراره اینجا زندگی کنیم، بیا اینا رو برداریم.» ولی محمد گفت: «نمی‌تونیم به اینا دست بزنیم. این کیسه‌ها سنگره. اگه نباشه، خمپاره که می‌زنن سقف می‌آد روی سرمون.» از غروب فردا بود که فهمیدم رفتن خورشید یعنی شروع تیراندازی. مرکز بسیج و سپاه و ارتش و جهاد، همه مقرشان اطراف همان خانه سازمانی ما بود. برای همین هم همیشه درگیری داشتیم. خمپاره‌ای زدند کنار خانه ما و همان‌جا بچه‌ام سقط شد.

● **به خیالتان هم نرسیده بود که چنین جایی باشد؟ نخواستید برگردید؟**
سه‌چهار روزی گذشت. امکانات پزشکی نبود و من حالم هر روز بدتر می‌شد. محمد طاقت نیاورد مرا آن‌طور ببیند. گفت: «بیا برگردونمت مشهد.» آماده شدیم و حرکت کردیم سمت سندانج. در سندانج دکتر پیدا می‌شد. کمی داروی مسکن گرفتیم و زدیم به جاده. از کنار مقر ارتش و سپاه که رد شدیم، گفتند جاده امن است. ما هم خاطرم‌ان جمع شد. چند مقر دیگر را هم پشت‌سر گذاشتیم و اتفاقی نیفتاد. دو ساعتی می‌شد که در جاده می‌رفتیم، اما یک خودرو هم از روبه‌رویمان نمی‌آمد. من خیلی ترسیده بودم. محمد گفت: «جاده منطقه جنگیه دیگه. بعضی وقتا شلوغه، بعضی وقتا خلوت.»

● **زندگی شما و جنگ لابد از زمان آشنایی با همسرتان به هم گره خورده است. با «شهید سیدمحمد حسینی» چطور آشنا شدید؟**
شهید، پسردایی‌ام بود. سادات بود و مورد احترام. همین هم شد که وقتی در پانزده‌سالگی آمدند خواستگاری‌ام، پدرم بی‌چون‌وچرا قبول کرد. اوایل جنگ بود که رفتیم سر خانه و زندگی‌مان و بعد هم گذرمان افتاد به منطقه.

● **چه اتفاقی شما را به منطقه کشاند؟**
برادرشوهرم رفته بود کردستان. یک روز تماس گرفت که اینجا نیرو نداریم و مردم به کمک احتیاج دارند. شوهر من هم هوایی شد و رفت. سه ماه از رفتنش گذشته بود که فهمیدم باردارم. یک روز که زنگ زده بود برای احوالپرسی، قضیه را گفتم. گفتم: «می‌خوام پیام پیش خودت. می‌خوام کنار هم باشیم.» قبول نمی‌کرد. این‌قدر اصرار کردم تا بالاخره رضایت داد. لوازم را جمع کردم و راهی شدم. غروب فردایش سندانج بودم. محمد آمد.

● **خانه شما قرار بود در سندانج باشد؟**
نه. خانه ما «دیوان‌دره» بود. همان شب راه افتادیم. اتفاقی را نشانم داد و گفت: «این برای شماست.» یک پنجره داشت. پرده را کنار زدیم تا بیرون

باشد، راه گریز به هر کجا و هر وقت. این، تصویر من از یک اقامتگاه مطلوب است. ولو برای اقامتی چند دقیقه‌ای. که اگر نباشد، فکرم آرام نخواهد بود. که همه‌اش فکر می‌کنم یک جای کار می‌لنگد. یک چیزی کم است. مشکلی در کار است... و همه‌ی اینها را دارم برایتان به تفصیل می‌گویم تا توضیح بدهم که وقت خواندن روایت «صدیقه یآوری» از همسر شهیدش، چطور اولین چیزی که در این روایت نظرم را گرفت، تصویر گونی‌هایی بود که پشت پنجره چیده بودند. یک ردیف گونی پر از شن هست که همین‌طور از زمین آمده بالا و دورتا دور خانه، حتی روی پنجره‌ها، در مسیر نور هم چیده شده تا بین خانه و اهل خانه با گلوله‌ها

فیلمی بدون نورپردازی

احسان رضایی | بهش می‌گویند «کلاستروفوبیا». اسمش باکلاس است، اما خودش نه. معنی‌اش می‌شود ترس از فضاهای بسته. من از همچین اتاق‌هایی می‌ترسم. درست‌ترش این که احساس اضطراب و تپش قلب و نگرانی می‌آید سراغم. همیشه موقع انتخاب جایی برای زندگی، کار یا حتی یک دیدار دوستانه، به این فکر می‌کنم که جایی باشد با پنجره‌های بزرگ. آفتاب حساسی بیاید داخلش. که حتی اگر کل آسمان هم ابر بود، باز نور کم نباشد. روشن باشد. روشنایی باشد. و راه